



امروز بهار شدم

امروز بهار شدم. روی سرم یک‌عالمه شکوفه دارم. مامان چشمک می‌زند و می‌گوید، گل‌های روسری‌ات چه بوی خوبی دارند! و صورتش را می‌گذارد بین گل‌های روسری‌ام و محکم بوسم می‌کند.

می‌خندیم. کاش گل‌های روسری‌ام بوی مامان را بدهند؛ مثل روسری‌های خودش که همیشه خیلی خیلی خوش‌بو هستند.

مامان یک روسری دارد که شبیه نقاشی‌های بچگی‌هایم خط‌خطی است. او یک کیشو روسری گل‌گلی دارد؛ درست مثل یک باغچه!

گاهی بعضی‌شان را می‌اندازم روی صورتم و از زیرش دور و برم را نگاه می‌کنم؛ دیوار گل‌گلی، مبل گل‌گلی، و حتی بابای گل‌گلی!

گاهی هم یکی‌شان را می‌دهم دست مامان و می‌گویم من را شبیه مادربزرگ کند. او هم یک سنجاق زیر چانه‌ام سفت می‌کند و یک گره نصفه و نیمه هم زیرش می‌زند. من هم می‌روم نوه‌هایم را گوشه‌ اتاق به ردیف می‌نشانم و برایشان قصه می‌گویم.



دوست دارم وقتی بزرگ شدم روسری‌ساز شوم؛ آن وقت برای مامان یک روسری درست کنم و رویش درخت‌های قشنگ با برگ‌های سبز بکشم. اصلاً شاید همین حالا هم با یک پارچه‌ی سفید بتوانم! نه؟
راستی! داشتم می‌گفتم، امروز بهار شدم! مامان برایم یک روسری رنگی‌رنگی پر از شکوفه خریده است.

